

می اندازد عباس چاخان که با همه عیوبش آدم بسیار
متعصبی است خیلی ناراحت شد و بسر ارکال دادزد:

- پس بگیر جلوی این لکانه را .. نگذار از گداها
عکس بردارد اگر این عکس ها را نوی مجلات خودشان
چاپ کنند دیگر آبرو برای ما باقی نمی ماند.

ارکال جلو رفت و میخواست خانم ردماوس را از
عکسبرداری منصرف کند اما خانم بهیچ قیمتی حاضر نبود
از این قسمت دست بردارد از دیدن ژست های جورواجور
و قیافه های عجیب و غریب گداها چنان ذوق زده شده بود
که اگر جایز اول بخت آزمائی بانک ما را میبرد اینقدر
خوشحال نمیشد ، می گفت:

« من همه جای دنیا را گشتم ، انواع و اقسام گداها
را دیدم اما گدا های کشور شما چیز دیگری هستند .
نیپ گدا های شما خیلی جالب است ، اکثراً باید آدم های
پولداری باشند ! شما میتوانید ادعا کنید که بهترین موزه و
کاملترین کلکسیون (گدا) را دارید !! »

ما ساکت و بیحرکت جلوی خانم ایستاده بودیم نه

میتوانستیم قضیه را انکار کنیم نه جرأت داشتیم حرفهای او را تصدیق کنیم.

در این موقع گدائی که يك پا نداشت و پای دیگری را هم که نازك و بلند بود و مثل طناب به گردش انداخته بود کشان کشان بطرف ما آمد، جلوئی ما که رسید دستش را دراز کرد و باپائی که بگردن آویزان بود شروع بیازنی کرد تا توجه ما بیشتر جلب شود.

چشمهای خانم ردماوس داشت از حلقه درمیا مدفوری دورین فیلمبرداری را حاضر کرد و مشغول شد.
زن گدای دیگری که از کمر بیائین نداشت دو عدد نعلین چوبی به دستهایش گرفته، خودش را روی زمین می کشید و سعی میکرد جلوئی دورین فرار بگیرد.

سایر گداها هم کم کم توجهشان جلب شده و میخواستند خودشان را نوی فیلم بیندازند دیدم کاردارد خرا بتر می شود دست بدامان از کال شدم و گفتم:

- پسر جان ترا بخدا همتی بکن يك دروغ دیگر بساز و این آمریکائی را از اینجا دور کن ...

ارکال کمی فکر کرد و بعد بی اختیار گفت:

«پیدا کردم...» بلافاصله با خاتم ردماوس شروع بصحبت کرد

خانم ردماوس بعد از شنیدن حرفهای ارکال مثل

آنشی که آب رویش بریزند یکدفعه خاموش شد و بطرف

پله‌های پل بزرگ راه افتادیم... از ارکال پرسیدم:

- پسر چی گفتی خانم را منصرف کردی؟

- گفتم اینها گدا نیستند (فقیر) و (جوکی) هستند

همانطور که در هند و سایر کشورهای شرقی عده‌ای

مرتاض هستند و برای تذکیر نفس از لذات دنیا میگذرند

و بگوشه عزلت پناه میبرند اینها هم (فقیرهای) ترک

هستند منتها هنوز کاملاً تربیت نشده‌اند و بمقام استادی

نرسیده‌اند.

از پله‌های پل پائین رفتیم عباس آقا صلاح در آن

دید که با قایق‌های مونوری بطرف «کادی کوی» برویم.

قایق مونوری پر بود و جای سوزن انداختن نداشت

با اینحال، نه تنها ما پنج نفر را سوار کرد بلکه تا مدتی هم

معطل شد و میخواست چند تا مسافر دیگر سوار کند!!

وقتی راه افتادیم قایق موتوری طوری در آب فرو رفته بود که لبه آن فقط دوسه انگشت از آب بیرون بود... از زیر پل رد شدیم و براهمان ادامه دادیم شاگرد راننده که عقب موتور ایستاده بود صدا کرد:

«خدا پدرتان را بیمار زه يك كمی برید جلو...»

سر نشین های قایق برای آمرزش امواتشان که اینطور مفت و مسلم بدست می آمد یکدیگر رابط رف جلو (هول) دادند. و در واقع می خواستند بخانم ردماوس که در قسمت جلوی موتور ایستاده بود نزدیکتر شوند...

در اثر فشار جمعیت چیزی نمانده بود ما پنج نفر که جلو تر از همه بودیم بدریا بیفتیم...

مبارزه ای بین ما و مؤمنین که مرتب «هول» می دادند و جلومی آمدند تا هم امواتشان آمرزیده شود و هم دستشان به جاهای نرم خانم ردماوس بخورد شروع شد و هر لحظه مبارزه خصمانه تر میگردید من طاقت نیاوردم و داد کشیدم: - جلو خیلی جا زیاد است تا دریای مسدودترانه و

دریای سیاه جا هست هر کسی مرد میدان است بیاید جلو

هول دادن ها فروکش کرد و از يك مرك حتمی و غرق شدن در دریا نجات یافتیم ...

رسیدیم جلوی «سرای بورتو» امواج خروشان دریا رفته رفته بیشتر می شد موج های شدیدی که به قایق میخورد مارا روی یکدیگر می غلطاند و آب های کف آلود را بسر و رویمان می پاشید ...

برای من يك نکته عجیب بود که چرا همیشه اول خانم ردماوس کف قایق می افتد بعد بقیه روی او می غلطند! ازار کال پرسیدم اون قضیه را برایم حل کرد و گفت: طبق يك قانون فیزیکی هنگامیکه دو جسم بهم تصادم میکنند به اشیائی که ارتفاعشان بیشتر است فشار زیادتری وارد میگردد و چون خانم ردماوس قدش بلندتر از همه ماست زودتر بر زمین می افتد...

روی همین اصل است که ارتفاع ماشین ها را حد الامکان کمتر میگیرند تا دیرتر چیه شوند!!...

با این دلایل قرار شد هر کس قدش کوتاهتر است جلوتر از سایرین بایستد و چون قد من از همه کوتاهتر بود

این دفعه هم بلا بر سر من نازل شد!!

بهمین جهت خانم ردماوس را در وسط قرار دادیم و منهم درست بروی دماغه و تور قرار گرفتیم و در واقع سیر بالای بقیه رفقا شدم! بدبختی اینجا بود که من بنا بلد نبودم و تا حالا حتی يك متر هم در آب شناوری نکرده بودم.

دلم به حال خودم سوخت از بی دست و پائی خودم و اینکه اگر حادثه‌ای پیش آید در همان لحظه اول ریق رحمت راسر خواهم کشید گریه‌ام گرفت و اشک در چشمانم پر شد! در این اثنا موج بزرگی محکم به قایق خورد من تعارلم را از دست دادم می‌خواستم به کف قایق بیفتم . بی- اراده هر دو تا دستهایم را توی هوا حرکت دادم شاید پناهگاهی و نقطه اتکائی پیدا کنم و نیفتم از بخت بد دستم به دامن خانم (ردماوس) بند شد خانم ردماوس خودش مثل لنگر ساعت داشت اینطرف و آنطرف میرفت وقتی هم که من او را گرفتم و کشیدم کاریکطرفی شد !!

خوشمزه اینجاست که خانم (ردماوس) هم بازوی عباس چاخان را گرفت و کشید عباس هم ملاسلیم را دو دوستی چسبید و خلاصه خانم افتاد کف قایق و ما هم افتادیم روی او. بیچاره خانم ردماوس اون زیر دست و پا میزد و التماس میکرد اما هیچکس بدادش نمیرسید.

بالاخره با هر زحمتی بود از جا بلند شدیم ... توی قایق قشقرق عجیبی راه افتاد بود. بعضی ها دعا میخواندند یکعده بصدای بلند « تکبیر » می گفتند زن ها جیغ می کشیدند بچه ها گریه میکردند مرد ها کمک میخواستند در این قیل و قال خانم ردماوس را دیورا به گوشش چسبانیده و با خوشحالی میخندید... گفتم :

- ارگال پسر جان. پسر ار این خانم بین به چی میخنده. نکنه دیوانه شده؟!

- نه بابا چیزی نیست لابد باز هم خبر تازه ای از فضاوردان شنیده .

خلاصه بعد از مدتی ترس و وحشت که نزدیک بود

سکته بکنیم پایمان روی اسکله (کادی کوی) رسید و
عمر دوباره یافتیم ...

نظر ما اینبود خانم ردماس را روی تپه های کاج
بیریم تا از آنجا (بغاز) را تماشا کند و به بیند استانبول ما چقدر
زیباست. اما هنوز راه نیفتاده بودیم که دیدیم بین ارگل و
خانم ردماس بحث داغی در گرفته و هر دو تائی دارند
پشت سر هم حرف میزنند!..

از ارگل پرسیدم «موضوع چی یه؟» جواب داد خانم
«احتیاج به نوال رفتن پیدا کرده! امیدانم تکلیف چی یه»، گفتم.
«چیزی نیست از مردم پرس محل مستراح را نشونت میدن.»
ارگل با ناراحتی شانه ها شو بالا انداخت و جواب داد:
- من روم نمیشه!!..

تصمیم گرفتم خودم اینکار را بکنم ... جاوی مردم
را می گرفتم و محل مستراح عمومی را می پرسیدم اما کسی
اطلاع نداشت ..

وقتی از يك آدم چاق و شکم گنده این سؤال را

کردم خیلی بهش برخورد با انگشت دهان خودش را که
مثل غار باز کرده بود نشان داد و گفت :
- بفرمائید اینجاس!!

منهم که از بی تربیتی او ناراحت شده بودم بدون
اینکه بروی خود بیاورم جواب دادم :.

- برای خودم نمیخواهم. برای این خانم است در جاهای
رو باز نمیتوانند اینکار را بکنند مستراح سقف دارنداری !!؟ ..
طرف مربوطه از جواب من کلی عصبانی شد. مثل
خرس خر ناسه می کشید و فریاد میزد.. مشت های سنگینش را
حواله سر و کول من می کرد ولی من با چابکی از زیر دست و پای او
در میرفتم. رفقای ما بسرش ریختند و تا میخورد کتکش زدند.
خانم رد ماوس هم تند و تند و پشت سر هم عکس بر میداشت
و فیلمبرداری میکرد انگار موضوع اصلی را فراموش کرده
بود !. دعوا که تمام شد خانم رو دماوس دوباره بیاد رفع،
«حاجت افتاد. براهنمائی یکی از عابریین دوباره به قایق
برگشتیم و از متصدی قایق خواهش کردیم اجازه بدهد خانم

ردماوس از توالت آنجا استفاده کند... متصدی قایق بدون
 رودر بایستی خواهش ما را رد کرد و گفت :
 - غیر از مأمورین قایق هیچکس حق استفاده از
 توالت قایق را ندارد.

من بدون تأمل جواب دادم :

- این خانم هم در امریکا جز مأمورین کشتی است.
 بدبختانه این دروغ شاخدار هم بدرد نخورد و مأمور
 مربوطه خیلی خونسرد گفت :

- شریف بپرند کشور خودشان کارشان را بکنند!!
 من از (خنکی) مأمور مربوطه خنده ام گرفته بود و
 خانم ردماوس بیچاره از ناراحتی پیچ و تاب میخورد . و
 عرق شروشر از سر و صورتش میریخت .. انگار که اوراتوی
 منگنه گذاشته اند و تمام آبهای تنش از سوراخ پوست
 بدانش بیرون میآید!!

بالاخره يك مرد مؤمن مستراح مسجد جامع را
 نشان داد... بهار کال گفتم :

- پسر جان زود باش بیرش مستراح مسجد.

امازن بیچاره حال راه رفتن نداشت. اصلاً نمیتوانست
پاهاشو باز کنه ، میترسید اگر راه بیفته کار از کار
بگذره ! قدم آهسته بطرف مسجد راه افتادیم تاخواستیم
وارد شبستان مسجد بشویم سر ایدار جلو دوید و بخیال اینکه
توریست هستیم چند جفت نعابین جلوی پای ما گذاشت بخیالش
که ما کلی انعام بهش میدیم . من که جلو تر از همه بودم گفتم:
- دادش مستراح را بما نشان بده:

- دارند چاهها را تمیز می کنند از يك هفته پیش
درش قفل است!

«وای... دیدی تا اینجا هم بیخودی آمدیم...»
بلا تکلیف و سرگردان مدتی توی درگاهی مسجد ایستادیم
نمیدانستیم تکلیفمان چی به و چکار بکنیم خانم ردماوس
دستش را وسط پاهایش گذاشته و مثل مار گردیده ها پیچ و
تاب می خورد .

یکی از رهگذرها که حدس میزد خانم ردماوس
درد زایمان دارد جلو آمد و نشانی دوسه تازایش گاه را با داد...

بیحوصله گفتم :

- برو بابا خدا پدر تو پیام رزه .. کسی درد زایمان نداره ..

- پس این خانم چه شه !

- (...) داره ...

- اینکه چیزی نیست برید توی این کاروانسرای بغلی

رفتیم توی کاروانسرا. دالان دارو وقتی قضیه را فهمید گفت:

- طبقه پائین مستراح نداریم برید طبقه دوم

وقتی ارکال این جمله را برای خانم ردماوس ترجمه

کرد آن بیچاره از ناراحتی به گریه افتاد .

عباس چاخان و ملا سلیم دو تا دست های خانم ردماوس

را گرفته مثل بچه ای که بازیش میدهند از زمین بلند کردند

و دوان دوان از پله ها بالا رفتند .

من و ارکال هم دنبال آنها راه افتادیم .. وسط پله ها که رسیدیم

من متوجه شدم سیلاب از پاهای خانم ردماوس سر از بر گردید!

زن بیچاره که نتوانسته بود بیش از این خودش را

نگهدارد. جلوی راول کرده و بند را آب داده بود !!!

رفقا از خنده دلشان را گرفته و غش و ریه می رفتند!

منهم خواهر و ناخواه خنده ام گرفته بود ولی جرات نمیکردم بخندم
از طرفی وحشت کرده بودم خانم ردماوس رکورد
شاش را شکسته بود. سیلاب از پله دوم و چهارم گذشت و بد
صحن کاروانسرا رسیده بود!

ما نوی این بدبختی دنبال راه و چاره می گشتیم اما
خانم ردماوس عین خیالش نبود، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده
خوشحال و خندان رادیو اش را بگوشش چسبانیده و اخبار
آن را گوش میکرد! خرابی آبولورا مهندسین امریکائی
از زمین درست کرده و فضا نوردان بار دیگر سفر اعجاب-
انگیز خود را آغاز کرده بودند. «بین تفاوت راه از کجاست
تا بکجا.»

مناظری که برای يك زن امریکائی

از همه چیز جالب تر است

با پیشامد این حادثه که بعد از ساعتها دوندگی نتوانستیم
يك مستراح عمومی پیدا کنیم و خانم ردماوس بیچاره خودش
خیش کرد و سیلاب از پله های کاروانسرا سرانبر شده و صحن

کاروانسرا رسید از خجالت خیس عرق شدیم. دیگر نمی-
توانستیم سرمان را از شرم بلند کنیم..

عده ای باربر و خانه شاگرد و بادو تجارتخانه اطرافمان
جمع شده کف میزدند و هلهله می کردند.

در جمع ما ملاسلیم از همه قویدل تر بود، اصلا
بروی خودش نمیآورد انکار نه انکار که حادثه ای پیش
آمده، خیلی جدی گفت:

- بچه ها حرکت کنید بریم تا آفتاب غروب نکرده
از روی عرشه کشتی استانبول را تماشا بکنیم بعد هم بطرف
من خم شد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- بالای عرشه کشتی نسیم دریا لباس های زیر و روی
زنی که رازودتر خشک میکند!

درسته که ما میخواستیم خانم (ردماوس) را توی
مملکتمان بگردانیم و جاهای تماشائی را نشانش بدهیم
ولی عملا هزار بدبختی و صد هزار جور بلا سرش آوردیم.
بگذار لااقل از روی عرشه کشتی زیبایی های استانبول
را تماشا کند

باسرعت از میان معر که تماشاگران (سیلاب) بیرون
آمدیم و بطرف ساحل رفتیم. بلیط خریدیم و پریدیم توی کشتی.
این کشتی بین «سرای بورنو» و «برج دختر» رفت و آمد
میکرد وقتی روی عرشه رسیدیم ملاسلیم گفت:
- ارکال پسر جان حرفهای مرا کلمه به کلمه برای
خانم زده ماوس ترجمه کن.

- بفرمائید تا ترجمه کنم.

ملاسلیم در حالیکه نفس نفس میزد بادی به غیب
انداخت و شروع کرد:

- خانم عزیز این شهر بزرگ استانبول را که می بینید
اولین شهر زیبای دنیاست صدها سال است که ما برای خراب
کردن و از ریخت و قیافه انداختن آن با هم مسابقه گذاشته ایم
هر کاری از دستان بر آمده انجام داده ایم. ولی بهمداله
نتوانسته ایم آن را زشت کنیم. واخ .. بیچاره شهر دارهائی
که در این شهر روی کار آمده اند دانسته یا ندانسته چه
زخم هائی بر پیکر این شهر زده اند. استانبول شبیه زنان
هر جائی و روسپی های توی خیابان است چطور هر چقدر

زحمت می کشیم لعل آنها را برداریم هر روز زیادتیر میشوند؟ استانبول را هم هر قدر میخواهند زشت تر کنند زبهار می شود. باینکه کثیف است مثل زنان ولگرد عیوود گر و دلرباست. خیلی ها برای تصرف این شهر زحمت کشیده اند ولی راج بیهوده برده اند چه جوان هایی که در راه حفظ این شهر قربانی شده اند.

دو سه تا جمله عربی هم از قول تاریخ نویس ها و مورخین قدیم گفت که بیچاره از کمال خودش کیج و مناک شد و چیزی نفهمید تا چه برسد باینکه جمله ها را به انگلیسی ترجمه کند.

مالا سلیم چنان به هیجان آمده بود که انگار در یک سالن عمومی سخنرانی میکند!! حاضر نبود بهیچ قیمت نطقش را تمام کند.

یک عده از مسافریں و کارکنان کشتی اطراف ماحلقه زده بودند و بدون اینکه بفهمند مالا سلیم چه می گوید برایش کف میزدند و هورا می کشیدند.

مالا که نفس تازه کرده بود بهار کال نگاه کرد و دید

او هم دارد بادهان بازملا را تماشا میکند، صبا می شود و گفت:

- پس چرا ترجمه نمیکنی؟

- آخه ملا شما اینقدر عربی (بلغور) کردی که

من گیج شدم.

ملا که سخت دچار هیجان شده بود خودش به عربی

برای خانم ردماس شروع به صحبت کرد:

- تا زمان سلطان محمد قانع یازده بار استانبول

تحت نفوذ و سلطه دیگران در آمد شکر خدا که قلمه های

این شهر در استحکام نظیر نداشت دشمنان از هر طرف

به برج های شهر حمله می کردند و هر بار مایوس و

نا امید می گشتند.

یکی از تماشاچی ها رو به بغل دستی اش کرد و پرسید:

- این آقا برای کدام کمپانی تبلیغ می کنه؟

رفیقش خیلی خونسرد جواب داد:

- حتماً نیغ صورت ترشی می فروشه !!

ملا سلیم گوشش باین حرفها بدهکار نبود و پشت

سر هم چا خان می کرد خوشمزه اینجا بود تنها کسی که

بحر فهای ملاسلیم گوش میداد فقط خانم ردماوس بود با اینکه يك کلمه از حرفهای او را نمی فهمید چهار چشمی بدهان ملاسلیم نگاه میکرد، بعد هم یک دفعه مثل کسی که از گفته های طرف دچار هیجان شده باشد اشک توی چشم هایش پر شد و زار زار بگریه افتاد !! ..

عباس چا خان با کف دست محکم به پیشانی خودش زد و گفت :

- تف به شرفت بیاد ملا ، بین چطور فیلم بازی میکنه ! بیچاره زنیکه را به گریه انداخت ! اینجور که پیش میره نافردا صبح خانمه را مسلمان میکنه و فردا شب هم صیقه عقد را جاری میکنه !!
گفتم :

- عباس آقا این حرفها چی به میزنی ملا زن و بیچه داره ... میتونه زن دوم بگیره ...
عباس آقا صدای بلندیند خد :

- ملاتابع قانون شرع است ... اولاً تا چهار تا حق داره . ثانیاً بغاطر صوابش اینکارو نمیتونه !

به ارکال گفتم:

— از خانم ردماوس پیرس بپرس چرا گریه میکنه؟!

ارکال از من پرسید و جواب گرفت و برای ما ترجمه کرد:

— بخاطر حرفهای ملا نیست دودی که از دودکش

آگشتی بیرون میاد رفته تو چشمش ناراحت شده!!..

بدبختی را تماشا کن خانم را آوردیم روی عرشه

سیاحت کند بدتر آبروریزی شد!!..

بدبختی بزرگتر هم وقتی پیش آمد که وسط حرفهای

ملا سلیم یکنفر فروشنده رفت بالای یکی از صندلیها و

داد کشید:

«خانمها!! آقایان!! توی این سینه کوچک که

ملاحظه میفرمائید هشت نوع سوزن هست که تمام کارها

را انجام میدن قیمتش هم خیلی ارزانه...»

مردی که قبلاً از رفیغش پرسیده بوده این آقا برای

چی تبلیغ میکنه؟ به پهلوی دوستش زد و گفت:

— دیدی گفتم؟ این فروشنده حتماً شریک اون

آقا ست!! این معرکه شو گرفته و اون جنشو تبلیغ میکنه

يك فروشنده ديگر از وسط جمعيت فریاد کشید:
 «فرچه صورت تراشی! آینه کوچك رومیزی بادبادكهای
 خارجی! شانههای پلاستیکی داریم!»

يك جوان ديگر هم شوكلات هائی را كه توی كاغذ
 های مخصوص گذاشته بود به مردم قسمت میکرد. من
 شوكلات راتوی دهام گذاشتم و كاغذ را خواندم نوشته بود:
 «جوانی هستم كه دوران سر بازی را تمام کرده‌ام
 میخواهم زن بگیرم پدر و مادر ندارم هر كس بقدر همتش
 هر قدر میتواند بمن كمك كند!!»

تا آخر صف رفت و شیرینی قسمت كرد دوباره برای
 گرفتن پولها برگشت هر كس پول نمیداد شكالات را از
 دستش می گرفت ...

ملاسلیم كه نتوانسته بود و كاغذ را از روی شكالات
 باز كند بسم اللهی گفت و شكالات را با كاغذ توی دهانش
 انداخت و قهقهه جوان برای گرفتن پول پیش او آمد ملا گفت:
 - چه پولی؟ تو شیرینی تعارف كر دی ما هم خوردیم...

برای پدرت فانه: میخواهم!

جوان دست انداخت ریش ملا را گرفت :

یا الله شکلات را در بیار فلان فلان شده ...

عباس آفرافت جلو میخواست ریش ملا را از جنگ
جوان خارج کند ولی یارو که قلدر و گردن کلفت بود
با دست دیگرش کراوات عباس آقا را هم چسبید ..

صدای خنده و سوت تماشاچیان به آسمان رفت و خانم
ردماوس هم که منظره جالبی برای عکسبرداری پیدا کرده
بود . فوراً دست بکار شد بالاخره برای اینکه کلاک کار
کنده شود دستم را بجایم بردم و بول شکلات ملا سلیم و عباس
چا خان را پرداختم ...

میخواستیم از وسط معر که بگذریم که يك آدم بلند
قد و لاغر پیش آمد و گفت :

— من شعبده باز هستم و حاضرم جلوی چشم شما چند

چشمه نمایش بدهم تا فلجبرداری کنید ...

ارکال ~~نور~~ حرفهایش را برای خانم ردماوس ترجمه
نکرده بود که آقای شعبده باز جلوی چشم همه يك قرقره
پر از نخ را نوی دهانش انداخت و (قورت) داد ! بعد از

جیبش يك فرقه خالی در آورده و دست راستش را هم توی
دماغش بر دسر نخي را گرفت کشید و مشغول پیچیدن بدور
قرقه خالی شد!...

صدای قهقهه مردم بار دیگر بلند شد همه از کول
هم بالا می رفتند تا بهتر این چشم بندی را تماشا کنند!...
بعد از این يك گردوی بزرگ را وسط دستش گرفت
دستها را بهم مالید و (گردو) را نیست کرد! بعد از وسط مو-
های سرش آن را بیرون کشید!...

مسافری شروع به اظهار نظر کردند هر کسی يك
چیزی می گفت:

«بابا این کلاهبرداره!!»

«یارو عجیب کارهائی میکنه!!»

«چشم بندی میکنه!!»

.....

آقای شعبده باز با اشاره بهمیچ دست خاتم ردماوس
فهمانید ساعتش را بدهد. بهمحض اینکه ساعت را گرفت آن
را نیست کرد! بعد هم آنرا از داخل جیب ملاسلیم بیرون

آورد !! ملاسلیم اعتراض کرد و گفت :

- خودت ساعت را توی جیب من گذاشتی ..

شعبده بازفندك ملاسلیم را گرفت و او رادی خواند و آنرا نیست کرد ، بعد به خانم ردماوس اشاره کرد و گفت :

- ساعت شما توی جیب های خانم است باید او را بگردیم .

تا آمدم بگویم «بابا بد اون خانم دست نزن » شعبده باز خودش را به خانم رسانید خانم ردماوس هم که منتظر وقت بود و از خدامیخواست کسی او را دستمالی کند شروع به قروغمزه کرد ! شعبده باز پیر بدون مقدمه دستش را زیر دامن خانم برد و گفت :

- بفرمائید اینجاس ...

ملاسلیم بقدری عصبانی شده بود که کارد میزدی

خونش در نمی آمد داد کشید :

- سر نیکه ، تو اینقدر خانم را دستمالی کردی

که فندك زائید !!

واقعاً هم شعبده باز فندك را از زیر دامن خانم ردماوس

آورد بیرون و بمردم نشان داد ،

تماشاچی ها از دیدن این منظره قه قه میخندیدند

و خانم در دماغش از تعجب و حیرت خشکش زده بود و
نمیدانست بختش یا گریه بکند ...

شعبده باز کلاه چرمی شو از سرش برداشت جلوی
تماشاچی ها گرفت و تقاضای پول کرد!!!

روی عرشه کشتی صورت يك كاهاره و كافه را پیدا
کرده بود هر گوشه اش بکففر برنامه اجرا می کرد ...
در این موقع یکی از مأمورین کشتی آمد و صدای
بلند اعلام کرد « آقایان و خانم هائی که بلیط درجه ۲ و
۳ دارند فوراً بقسمت های خودشان بروند »

بعد هم به يك تا مسافرين اخطار کرد بيا به قسمت خودشان
بروند بيا يك ليره اضافی را بپردازند، الا سليم باز هم عصبانی شد:
- عجب گداخانه ای درست کردند از هر طرف مردم
را بخت می کنند و پول اضافی میخواهند از آن طرف یکی
از مسافرين صدای بلند گفت:

- بابا مأمور کشتی چه تقصیری دارد هر روز قیمت
اجناس بالا میرد همه چیز دوسه برابر شده معلومه که
قیمت بلیط کشتی هم ترقی میکند الا سليم بیشتر عصبانی شد:

- این حرفها چی به ایا کر بنا باشد دولت هم اجناس خودش را گران بکنه که و او بیلامرشد ... دولت باید حاوی کرافروشی را بگیره نه اینکه اونم قیمت ها را بالا بیره . دیدم کار داره بجا های باریک می کشه و ممکنه حرفهای ملاسلیم اسباب زحمت عمه ما بشه دست کردم جیم یک لیره اضافی های بلیط هارا پرداختم و کلک کار را کردم حالا خانم ردماوس ولکن نبود مرتب از ار کال می پرسید موضوع چیه ملاسلیم گفت :

- پسر جان ترا بخدا یک دروغی برات درست کن بهش بگو . فردا میره تو مملکتش عقب ما صفحه می گذاره ... واقعاً که ار کال ، لیافت اینو داره که وزیر جلب سیاحت بشه ر کاره اتان بقدری خوب جور می کنه که آدم ماتش میبره در باره ابن سروصداها هم یک دروغ خوشگلی درست کرد و تحویل خانم ردماوس داد بهش گفت :

- همانطور که بین سرمایه دارهای امریکا رقابت ایجاد شده هم برای جلب مشتری هزار حقه میزنند و بهمین جهت شرکت های مسافربری ما برای جلب مسافر

بیشتر بر نامه های رقص و آواز و شعبده بازی ترتیب داده اند... البته نفهمیدیم خانم ردماوس گول خورد و حرفهای ارکال را قبول کرد یا نه چون قیافه اش چیزی را نشان نمی داد... یک دفعه خانم ردماوس چنان جیغ بلند می کشید که تمام مسافریں از جا پریدند فقط ما دوسه نفر که به جیغ های خانم عادت کرده بودیم زیاد ناراحت نشدیم گفتیم: - ارکال بپرس ببین باز چه اتفاقی افتاده؟!

ارکال با خانم حرف زد و جوابش را برای ما ترجمه کرد: - فضاوردان بقدری به کره ماه نزدیک شده اند که چند تا عکس روشن از کره ماه گرفته اند...

ملا سلیم سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- کجای اینکارا اینقدر شادی داره؟! ماهم اگر سوار

کشتی فضائی می شدیم میتونستیم به کره ماه بریم!!

ماهیه کدام حرفی نزدیم فقط عباس چا خان شیشکی

بلندی برای ملا سلیم کشید!

دامن لباس خانم ردماوس که قبلاً خیس شده بود حالا

پراز لکه های زرد رنگ شده وضع بدی پیدا کرده بود..

بدر فقا گفتیم:

— بهتره بریم پلاژ فلوریدا. هم شنا کنیم ... هم لباس

های خانم را بشوریم.

ملا سلیم بقدری از این پیشنهاد خوشش آمد که

پیشش تا ناگوش باز شد و آب از لب و او چاش سر از یر کردید!

در پلاژ «فلوریدا» زن آمریکائی

گرم شد!

وقتی در پلاژ فلوریدا از کشتی پیاده شدیم ارگال گفت:

— بابا اول بریم يك چیزی بخوریم.

تا ارگال این حرف را زد یک دفعه قیافه همه‌ی ما تو

هم رفت. یادگر سنگی و تشنگی خودمان افتادیم. مدتی

بود هیچکدام چیزی نخورده بودیم و چون وضع مالی

همه‌ی ما اسف‌انگیز بود صدا از کسی در نمی‌آمد. همه

منتظر بودند دیگران حرف بزنن ... و برای اینکه پولی

خرج نکنند گرسنگی را فراموش کرده بودند ..

با اینکه قبل از حرکت قرار گذاشته بودیم هرچی

خرج میشه و دانگی « باشه با اینحال عقب يك جوانمرد
می گشتیم دست به جیب بکنه و پول ناهار و فقار ابر دازه
عباس چا خان که ساعتها بود مهر سکوت بر لب زده و حرفی
نمیزد زبانش باز شد و گفت :

- بهتره بریم نوپارک گلخانه، اونجا غذا بخوریم ...

ملاسلیم عصبانی شد و جواب داد :

- احمق جون، مگه نوپارک گلخانه آس نذری میدن؟!

- نه . اما چهارتا حسن خوب دارم اولش اینکه

نزدیکه و پیاده میریم و احتیاجی نداریم پول تا کسی و
اتوبوس بیردازیم . ثانیاً چیزهای دیدنی و جالب زیاد داره
و خانم را سرگرم میکنه ... ثالثاً توی گلخانه شهر داری
غذای ارزان میفروشن چهارماً اینکه ..

دیدیم همین دلیل سوم عباس آقا برای قبول پیشنهادش

کافی به. صبر نکردم دلیل چهارم را هم بگه گفتم:

- قربون عقل هرچی آدم حسابی به .. تو که این

همه عقل داری چرا آلمان را گذاشتی و برگشتی اینجا؟!

عباس آهی کشید و جواب داد:

رفیق دست رو دلم نگذار .. که خیلی حالم خرابه ..

پیاده بطرف پارک گلخانه راه افتادیم .. توی راه ملا
سلیم همه اش از زیبایی های استانبول و بغاز و خلیج و کوفت
و زهر مار حرف میزد انگار صبح اول وقت يك كيلو مغز
بادام خورده بود! ...

وارد پارک گلخانه که شدیم وبوی کباب که به مشامان
خورددها نمان آب افتاد. جلوی در سالن غذاخوری خیلی شلوغ
بود. عده زیادی توی صف ایستاده بودند و يك دسته خرس رقصان
هم برای سر گرمی مردم نماش میدادند، یکی سر نا میزد
یکی دایره میزد و یکنفر هم خرس بزرگی را که به زنجیر
بسته بود میرقصاند ..

خاتم ردماوس از دیدن این منظره گرسنگی رافرا موش
کرد فوراً دور بین هارا حاضر کرد و شروع به عکسبرداری
و فیلمبرداری نمود و قنای اولین عکس را گرفت صاحب خرس
برنامه را متوقف ساخت و گفت :

زکی ! ، خارجی ها میخواهند همه کارها را مفت
و مجانی تمام کنند! اینکه همیشه حق و حسابشو بفرست بیاد

تا بر نامه را شروع کنم ..

هرچی اصرار کردیم: بابا آبروی مادرانبر... آخرش
بخت پول میدیم، ولی یارو زیر بار نرفت دستش را بطرف
خانم ردماوس دراز کرد و پول میخواست .. خرس هم
تقلید از بابش روی دو پا نشست و دستش را دراز کرد
خانم ردماوس بقدری از این منظره خوشش آمد که پول
قضیه را فهمید، مقدار زیادی پول نوبی دست صاحب خرس
و خود خرس ریخت !!

این جریان يك نفع عالی برای مادداشت .. و غنی ها
وارد پارک شدیم لااقل سی چهل نفر (پیش نوبه) نوبی صف
برای گرفتن غذا ایستاده بودند .. فیلمبرداری خانم ردماوس
و اعراض صاحب خرس باعث شد افرادی که نوبی صف
ایستاده بودند حواسشان پرت بشه و نوبی این شلوغی الاسلام
و عباس چا خان رفتند اول صف ایستادند !!

از دست خرس رقصان ها که راحت شدیم گیر کولی ها
و فالبین ها افتادیم . این کولی ها روانشناس های معروفی
هستند. تادهای روانشناسی باید آب دست اینها بریزند

آدم‌های صاف و ساده را اگر توی يك متينك بزرگ هم باشند بایك نگاه می‌شناسند و با مناسبترین جمالات جیب بارو را خالی می‌کنند.

يك دختر سیاه چرده کولی که قیافه جذابی داشت و دو سه کیلو مهره رنگین و ذرق و برق به سر و سینه و گردنش آویزان کرده بود توی آن عمه جمعیت یقه خانم ردماوس را گرفت و شروع به شیرین زبانی کرد:

«خوشگله دو تا از اون پولات بگذار کف دستم تا فالتو به بینم .. احوالتو ببینم.»

خانم ردماوس با اینکه يك کلمه زبان ما را نمی‌دانست مقصود او را فهمید با خشروئی چند تا سکه به دختر فالبین داد و دستش را دراز کرد تا فالشو به بیند دختر کولی مثل گرامافون کوکی شروع به صحبت کرد و قرار شد ارگال حرفهای او را برای خانم ردماوس ترجمه بکنه.

«جانم که تو باشی ستاره‌ات ستاره مشتری به . دلت روشن و بخت خندان است . دو نفر سخت عاشق و دلپاخته‌ات هستند . یسکی شان ریش بلندی داره و درمی

پاهاش خیلی بزرگه !»

مالسليم و عباس چا خان که علامت های خودشان را شنیدند جا خوردند و چپ چپ بصورت همدیگر نگاه کردند. دختر کولی ادامه داد :

«ستاره ات کمی سرگردانه و نشان میده در سفر هستی بزودی برایت يك حادثه ای پیش میاد و عده ای ترومی دزدندا ، من دیدم کار داره خراب می شه اگر از کال اینم حرفها را برای خانم ردماوس ترجمه بکنند گند کار درمیاد فوراً مداخله کردم و مانع شدم از کال قسست دزدیدن زنه را ترجمه بکنند اما خودما واقعاً ناراحت شدیم من بر فقا گفتم: - بچه عامی بینید که این فالبین ها همه چیز را میدونن مواظب باشید یکوقت دزد ها این زن را ببرند ترا بخدا جلوی زبانتان را بگیرید . حرفی نزنین که پشیمان بشیم! بچه زن فالگیر را گرفتم و با اشاره فهماندم بره پی کارش اما چون خانم ردماوس هش دوسه تا سکه دیگه داد دختره حریص تر شد و حرفهای گنده گنده میزد و چیزهای عجیب و غریبی می گفت ...»

بالاخره با هر زحمتی بود فالگیره را از سر راهمان دور کردیم و راه افتادیم وقتی نوبه غذا گرفتن به ما رسید دیدم فقط (کوفته مغزدار) داره اونم چه غذای مزخرفی بوی گندش دل ما را بهم زد ... ملاسلیم گفت :

- رفقا من از او اش می‌خواستم بکم توی پارک گلخانه جای ما نیست و خویت ندارد این خانم را آنجا ببریم نرسیدم مرا هو بکنین حالا که خودتان دیدید راه بیفتیم بریم (فلوریا) يك غذای حساسی بهش بدیم پرسیدم :

- پولش را کی میده ؟!

از خنده ملاسلیم فهمیدم پول تو جیبش داره گفتم: «بریم»

وسيله ارکال موضوع را بخانم رد ماوس گفتیم ولی اون بیچاره بقدری گرسنه‌اش بود که دلش نمی‌خواست قدم از قدم برداره مجبور شدیم بهش بکیم غذاش خوب نیست راضی شد و راه افتادیم .

ایندفعه سوار قطار الکتریکی شدیم توی يك کوچه چهل نفری بیشتر از صد نفر سوار شده بودند .. از چهار طرف چنان فشاری بآدم وارد می‌شد که حتی راه نفس

کشیدن هم بند می‌آمد !! از گرما و بوی عرق تن مسافرها
دل و روده آدم بهم می‌خورد !!...

عجیب اینکدروی پنجره‌ها نوشته بودند: باز کردن
پنجره‌ها ممنوع است !!

قیافه خانم ردماوس از همه تماشاگری تر بود در اثر
عرق زیاد توالت صورتش قاطی شده و عینهو قابلوهای نقاشی
مدون منظره بدیعی را نشان میداد !

توی گروه ما ملاسلیم از همه زرانگتر بود... نه تنها
برای خودش جای مناسبی پیدا کرد بلکه اول خانم ردماوس
بعد هم سایرین را بیش خودش برد و تا حدودی از فشار
و ناراحتی خلاص شدیم ...

خانم ردماوس مثل ناودان عرق می‌ریخت و چون
مرغ سر کمره از گرما دست و پا می‌زد، ملاسلیم مانند کاشف
بزرگی که راز مهمی را پیدا کرده و می‌ترسد اگر دنبالش
را رها کند از خاطرش برود از خانم ردماوس پرسید:

— در آمریکا هم قطار الکتریکی هست ؟!

از شنیدن این حرف تمام مسافری که قطار بخنده افتادند.

من که ملاسلیم را اهل فضل و دانش میدانستم از
 بی اطلاعی او در مورد سئوالی که کرد واقعاً حیرت کردم!
 میخواستم حرفی بزنم که عباس چاخان باتمام بیسوادی و
 خرفتی پیشدستی کرد و گفت:

— ملاجون مثل اینکه بالاخانه را اجاره دادی؟ مرد
 حسابی امریکا (مادر برق است)، چطور ممکنه اونجا
 قطار برقی نباشد؟

ملاسلیم داشت مثل بز سروریشش را تکان میداد و
 حرفهای عباس چاخان را تصدیق میکرد که ناگهان «دوق»
 قلوه سنگی شیشه خورد... و جرینگ جرینگ شکستن شیشه
 و جیغ حشتناک ملاسلیم بلند شد. خون سرخ رنگ از
 پیشانی اسلام فوران زد از پنجره نگاه کردم دیدم بچه های
 ولگرد را زدن و فریج می کنند و کر... و کر میخندند!!!

این بدبخت های آواره ساعتها در مسیر قطار انتظار
 می کشند وقتی تری از راه میرسد و آنها با شکستن شیشه ها
 و زخمی کردن مسافرین داد خود را از این اجتماع که در
 باره آن ها ظلم و ستم روا داشته و آن ها را فقیر و بی تربیت

بار آورده میبستانند! و در واقع بدین وسیله عقده دل خود را خالی می کنند!!!

خون از پیشانی ملاسلیم میریخت و ما دستپاچه شده بودیم که تکلیف چیست اگر تا نیم ساعت دیگر همین جور خون میریخت مرك ملاقطعی بود از این بدتر این بود که خانم ردماوس ول نمی کرد پشت سر هم میپرسید: «موضوع چی به؟ چرا سر ملا شکست؟!»
بار کال گفتم:

- قربانت برم ار کال جان بازم يك دروغی سر هم کن و بهش بگو. ار کال به خانم ردماوس گفت:
- در مملکت ما رسم است که مردم برای بدرقه میهمان ها سنگ پرانی می کنند.

خانم ردماوس از این همه میهمان نوازی غرق سرور و خوشحالی شد. هنوز حرف های ار کال تمام نشده بود که قطار ایستاد اول خیال کردیم به آخر خطر رسیده ایم ولی بعد معلوم شد برق قطع شده قطار زه راه میرفت و نه درهایش باز میشد! داخل کوبه ها شباهت به حمام های قدیمی داشت،

از بسکه دم کرده بود نفس آدم در نمی آمد! یکی از مسافری که جان به اش رسیده بود داد کشید:

— تکلیف ما چی به؟.. چکار باید بکنیم؟!

یکنفر دیگه از مسافری جوابشو داد:

— چاره‌ای نداریم جز اینکه بخداوند متوسل بشویم.

توی مملکت ما گره بیشتر کارها را باید بادعا و نذرونیاز

باز کرد همانطور که برای آمدن باران به خارج شهر

میرسیم و نماز میخوانیم حالا هم برای باز شدن درهای

واگن‌ها باید سرمان را برهنه کنیم و دست به دعا برداریم

چند نفری زیر لب مشغول دعا خواندن شدند و

اتفاقاً طولی نکشید قطار راه افتاد و درها باز شد. در مدتی

که برق قطع بود ناراحتی خودمان یکطرف محافظت خانم

ردماوس هم یکطرف بیچاره را اینقدر فشار داده و ویشگون

گرفته بودند که (آب لمبو) شده بود!

بالاخره بعد از هزار زحمت و مرارت قطار به مقصد

رسید، خسته و کوفته پا برهن‌های ساحل فلوریا گذاشتیم.

درحالیکه مسافری فضائی که باهم مسافر تمان را شروع

کرده بودیم چند دقیقه قبل از ماروی کره ماه پیاده شده بودند.
گذشته از سرعت زیاد آنها و کندی و تنبلی مایک
فرقد دیگر هم باهم داشتیم آنها مسلماً سیر بودند و خوراک
کافی خورده بودند و انرژی لازم داشتند ولی ما بکلی خسته
و کوفته و گرسنه بودیم !!!... عباس چا خان گفت :

— بعد از غذا همیشه تو آب رفت بهتره اول بریم
دریا بعد غذا بخوریم !

همه موافق بادریارفتن بودند، هیچکس کوچکترین
مخالفتی نکرد انگار همه از ساعت ها قبل منتظر لغت
شدن (زنی که) و تماشای قد و بالای او بودیم .

رفتیم بطرف پلاژها ... یک رختکن برای خانم
روماوس گرفتیم یکی هم برای مردها ... تا خواستیم داخل
رختکن ها برویم دیدم ملاسلیم با چشم و ابرو علامت میدهد.
به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم چی به بینم خوبه؟!
طرف چپ پیراهن خانم روماوس یازده شده و یسنانش
بیرون افتاده بود !

لا حول .. ولا ... این دیگر چه مسخره بازی به ..

عباس چا خان که غیر تش گل کرده بود اعتراض کرد:
 - نگاه نکنید بابا عیبه ..

ملا سلیم خنده مسخره آمیزی کرد و گفت:

- احمق جان اطراف تو بیگانه کن ، تمام مردم جمع
 شدن دارند پستان او را نگاه می کنند چطور برای او نا
 عیب نیست فقط برای ما عیبه؟! ..

نمیدانستیم تکلیف چی یه؟ به خانم ردهاوس بگیم
 یا نه؟! بالاخره تصمیم گرفتیم بهش بگیم .. و ازار کال
 خواهش کردیم بک جوری حالیش بکند!! ..

خانم ردهاوس رادیو را به گوشش چسبانیده و داشت
 مسافرت فضا نوردان را گوش میکرد و بحرفهای از کال
 گوش نمیداد ..

تا گهان جیغ و حشتناکی کشید ، اول خیال کردیم
 باز هم خبر تازه ای از دوستان فضا نوردش شنیده اما این
 دفعه موضوع چیز دیگری بود معلوم شد دزد ها سنجاق
 طلائی قیمتی را که روی سینه اش بوده کش رفته اند و پیراهنش
 هم بهمین جهت پاره شده و پستانش بیرون افتاده ..

تمام ما جز ملاسلیم ناراحت شدیم . وقتی هم از او پرسیدیم «چطور ناراحت نشد؟» جواب داد :

— خدا را صدهزار مرتبه شکر من خیال میکردم ثوی قطار برای اینکه به خانم ردماوس تجاوز کنند او را فشار میدهند ، پس معلوم میشه دزدها سوء نیت نداشتند ! مدتی دنبال يك پلیس گشتیم وقتی هم که پلیس پیدا شد و جریان را بهش گفتیم پرسید :

— از کی شاکی هستید ؟

ما که کسی را نمی شناختیم و چیزی ندیده بودیم چطور میتوانستیم ط-رفمان را معرفی کنیم ؟ باین جهت نتوانستیم به پلیس جوابی بدهیم و طبق راهنمایی بایس قرار شد بادره آگاهی مراجعه کنیم . ملاسلیم گفت :

— فعلا بجای رفتن بادره آگاهی بهتره شکمان را سیر کنیم ..

عباس چاخان اعتراض کرد :

— قرار بود اول بریم دریا کمی خنک بشیم بعد غذا بخوریم . خانم ردماوس وقتی از نتیجه تصمیم ما مطلع شدزار